

از رنجهای بشری و سوختن خدا

آنچه شر را در اجتماعات بشری شدت می دهد، نمی تواند دین باشد آنهم از نوع آسمانی و فراکائناتی؛ بلکه خود شر می باشد. من بر این اندیشه ام که آنچه دین هست هرگز در تضاد با زندگی و برای آزردن جان انسانها نیست؛ بلکه از بهر خوشزیستی و زیبا آریابی گیتی می باشد؛ یعنی اینکه هر آن چیزی که نام دین بر خودش بنهد و در خصومت با زندگی و جان باشد، بی برو برگرد همان شر می باشد که نقاب به چهره خودش زده است تا خوشگوار جلوه کند. فراموش نکنیم که «اهریمن»، وقتی به درگاه ضحاک می رود، خودش را «خورشگر = آشپز» معرفی می کند. شر هیچگاه چهره و نشانه‌ی مشخص و معلومی ندارد. همینطور هیچ مستبندی نمی گوید که من مستبدم و قدرت پرست فقط از کردارها و نتایج آنچه خودش را در واقعیت آشکار می کند، می توان پی به ماهیت آن چیز برد. من هیچگاه اعتقاد نداشته ام و ندارم که خدا به «رسول و کتاب» محتاج بوده است. همه‌ی آنچه به نام «انبیاء و کتب آسمانی» مشهورند، از محصولات بشری می باشند و به چیزی که ما نمیدانیم چیست؛ ولی هست، هرگز هیچ ربطی ندارد. خدا هرگز و هیچگاه به واسطه و کتاب، ملزم و مکلف نیست؛ زیرا با هر چیزی پیوند بی واسطه دارد و در سراسر هستی آن چیز، آمیخته می باشد.

سنجشگری در سرزمین ما با خصوصتهایی روبروست که بیش از آنکه سنجشگری، بازشکافنده و عیار سنج و مرمت کننده و ویرایشگر موضوع سنجشش باشد، رفتار مخالفت آمیز است که لطمات شدید به موضوع سنجشگری می زند. اینکه عده ای گمان می کنند رسالتشان اینست که به انسانها تدریس و تعلیم دهند که «خدا و دین» چیستند، دقیقاً بر ضد پرنسیپ «پیوند خدا و انسان» می باشند که همال بوده گیشان در دین، پدیدار می شود و از لحظه‌ی زایش تا مرگروز هر انسانی، در کنار یکدیگر، سفت و سخت به هم آمیخته و عجین می باشند. فراموش نکنیم که آته ایسم نیز نوعی خدا باوری و دینداریست. در باره‌ی خدا و دین می توان فقط اندیشید؛ ولی مدرس و معلم نمی توان شد. کلیه مدرسان و معلمان «خدا و دین» از خاصمان سرسخت «خدا و دین» هستند که بایستی آنها را رسوا کرد. بالطبع آنانی که در فکر قدرت ورزیدن بر انسانها هستند، تمام هم و غم خود را به هر قیمتی که شده می خواهند بر این اساس بگذارند که از خدا و دین و مقولات وابسته به آن، ابزار قدرت ورزی و حاکمیت بر انسانها را بسازند. کار اصیل روشنگری و سنجشگری اینست که اصل قضیه را برای مردم، روشن و گویا و مستدل نشان دهیم. وقتی که آبی، گل آلود و مسموم می شود، انسان دانا و فهمیده و مسئول تلاش می کند که یکر است به سراغ سرچشمه ها برود تا آب را از سرچشمه بیالاید؛ نه اینکه خط باطل بکشد بر سراسر آنچه آلوده شده است و انسانها را در درد کشیدن و زجر و بدبختی رها کند. اینکه خیلیها مخالف آنند که ما از سرچشمه ها بیاغازیم، دلیلش کاملاً روشن است؛ زیرا پته‌ی خیانتها و جنایتهایی که در حق مردم و آرمانها و ایده آلهای و آرزوهای آنان کرده اند، نم نم آشکار و رسوا می شود و آنها دیگر نمی توانند مفاهیمی به نام خدا و دین و مقولات وابسته به آنها را ابزار اعمال کثیف خود کنند. ولی برغم تمام خیانتهایی که می شود، نبایستی کوتاه آمد؛ زیرا چشمپوشی بر آنچه خداییست و ریزترین گوشه هایش نیز قداست دارند و شایان حرمتگزاری هستند، عواقب بسیار خطرناکی برای انسانها خواهد داشت که ما مستقیم و غیر مستقیم در تحولات گیتیایی و کیهانی در سراسر کره زمین، آن عواقب را تجربه می کنیم.

زندگی آنقدر اسرار آمیز و چیستان شگفت انگیزی می باشد که نمی توان آن را در مفاهیم سخیف و نارسا و نارس بشری، یکبار برای همیشه، زندانی و محبوس کرد و بر آن سیطره یافت. انسان چگونه می تواند یا اساساً برایش امکانپذیر می باشد که بر آفرینش، چیره شود؟ ما و کائنات، محصول خود گستری و خود گشایی خدایی می باشیم که در به خود آبی و بیداری ما انسانها در «همیابی و باهمآفرینی» بسیار فراگسترده تر با خدا، همبسته خواهیم شد. خدا، رویاهایش را با آفرینشهایش، واقعیت پی در پی می دهد و از «نو آفرینی و جوینده گی» باز نمی ماند. به عبارت دقیقتر؛ زنده گی و کائنات و موجودات در کل، واقعیت پذیر شدن رویاهای خدا هستند که بسیار ارزشمند و مقدس نیز می باشند؛ زیرا هر کدامشان، چهره ای از ابعاد معنایی و چیستانی خدا را نشان می دهند. آنانی که چهره های خدا را می آزارند و نابود و غارت می کنند، در اصل به خدا آسیب می زنند و بی جواب نخواهند ماند. زندگی و کیهان، بیداری خدا از رویاهای وسیع و ناشناخته و زیبایش می باشد. چرا ما آنقدر فهم و شعور خودمان را فرانبالانیم که در واقعیت پذیری رویاهای خدا سهمیم و نگهبان شویم؟ چرا ما تکلیف خود را آن بدانیم که خدا بیافریند و ما نابود کنیم؟ کدام منطق فریخته و شعور والا می پذیرد که خدا در مهر ورزی و رویاهای دور و درازش به گشتن و خونریزی حکم بدهد؟ مگر می شود چنین هجویاتی را باور کرد؟

حکایت زیبای کوزه گر و خدا در «مصیبت نامه‌ی عطار» را بخوانید تا متوجه‌ی عمق همسرشتی «خدا و انسان» شوید. همچنین آوازهای آن چوپان برای خدا در «مثنوی مولوی» و رسالتی که انسان و دین به عهده دارند: «پیوند دهی؛ نه منفصل کردن و آزردن».

انسانهای قدرت پرست با ابزار سازی خدا و دین و مقولات وابسته به آنست که جوامع بشری را رو به قهقرا می برند و فرهنگهای بزرگ را متلاشی می کنند. درست با همین خیانت آگاهانه‌ی قدرت پرستان بی فر است که نه تنها خدا و دین را از معنای بسیار ژرف و آفریننده شان، پوچ و حقیر می کنند؛ بلکه گیتی و سراسر موجودات را نیز به شدت می آزارند و به آنها آسیبهای جبران ناپذیر می زنند. جامعه‌ی ما در بغرنج بسیار فاجعه بار «آخوندیسم»، اسیر مانده است.

مسئله‌ی سنجشگری متفکران اروپایی بر مبنای اعتقاداتی مسیحیت که هنوز نیز ادامه دارد؛ گر چه انتقادهای بار آوری بودند و هستند؛ ولی خطری که ابزار نقادی؛ یعنی راسیو به دنبال خودش آورد همچنان از دید آنها مکتوم مانده است و بحرانهای پیاپی روحی و اجتماعی و روانی برای اروپائیان ایجاد می کند که به سراسر جهان نیز سرایت می کنند. ابزار سنجشگری غربیان = راسیو می باشد که کارش بسیار قیراطیست و منفک کردن پدیده ها و جزئیات از یکدیگر برای کسب دانش و سیطره یافتن بر آنها می باشد. در این راستاست که بُعدی از راسیو به جای آنکه در خدمت بشر باشد، پنهانی بر ضد او در حال کار کردن می باشد. اگر من فریاد می زوم که ما نبایستی فقط مفعول و مصرف کننده ی اندیشه های دیگران بمانیم؛ بلکه بکوشیم خطاهای دیگران را نیز با زبانی مستدل نشان دهیم و در اندیشیدن، سهم خودمان را نه تنها به مردم میهنمان؛ بلکه به فرهنگ جهانی نیز ادا کنیم، تمام فریادهایم از آگاهی داشتن به چنین خطر پنهانی می باشد.

راسیوی غربی فعلا با شدت تمام در حال پیشروی و آسیب رسانی می باشد که چهره های چنان آسیبهایی را در هر گوشه ی جهان می توان به عیان دید. راسیویی که بایستی به بیداری و هوشیاری و دانایی انسانها مختوم شود، اکنون در راستای تحمیق و تحقیر و تسلط بر انسانها می باشد. خطر را بایستی در تمام چهره هایش شناخت و در صدد کنترل آن بر آمد. از این رو، اندیشیدن را نبایستی دریند کرد. روشهای استقرائی و قیاسی و امثالهم، روشهای معمول هستند که در خیلی زمینه ها، کارگشا نیز می باشند؛ ولی این بدین معنا نیست که ما بی قید و شرط فقط بایستی از این قواعد برای کشف حقیقت یا شناختهای نو به نو متابعت کنیم و مجاز و محق نیستیم که راههای فردی دیگری را بیازماییم و کشف کنیم. اصلا روش یعنی چه؟ آیا سوای همان شیوه های رسیدن به حل و کشف مسئله ی طرح شده می باشد؟

مگر در ریاضیات ما فقط یک روش مشخص داریم برای حل مسائل؟ ما متدهای مختلف را می آزمائیم درست مثل کاربست انواع و اقسام آچارها از بهر باز کردن پیچی که نمی دانیم چه شماره ای به آن می خورد. تمام متدهای بشری در دامنه های مختلف علوم، حکم همان آچارها را دارند. جایی که مثلا پیچ گوهی هیچ کمکی نکند؛ ولی یک تکه چوب نوک تیز مدد رساند، ما نباید ایراد بگیریم که از این روش باز کردن، خوشمان نمی آید. مسئله، خوش آمدن و مخالفت و موافقت نیست. مسئله، کشف حقیقت است. نیک می دانیم که بحث تفکر فلسفی دقیقا چیزی همسان «کریمنولوژی» می باشد. از خردلی نشانه و رد پا و اثر می توان به دلایل جنایت و کشف قاتل پی برد. من نه تنها تصورش را نمی کنم؛ بلکه به هیچ عنوان باور نیز نمی توانم بکنم که باز شکافی و سنجشگری معضلات و میراث فکری و فرهنگی ما از عصر اساطیری تا همین امروز، خالی از جنایتهای آگاهانه و با قصد نبوده باشد. امکان ندارد. ابا و اصلا باور نمی کنم.

بحث فلسفیدن و روش، بحث «پاتولوژی و درمانکاو» می باشد. وقتی قرار است مریضی را درمان کنند، پزشک در درجه ی نخست می خواهد بداند علت بیماری چه بوده که عوارض آنچنانی از آب در آمده اند. نمی توان اندیشیدن در باره ی علتها و ریشه ها را رها کرد و به عوارض آنها فقط مشغول شد. در بحبویه ی انقلاب فاجعه بار سال ۱۳۵۷ همه می گفتند: «شاه باید برود، هر کی میخواد بیاد بیاد!». « علت چنین بلاهتی آن بود که تمام طیف روشنفکر ما تصور می کرد که علت العلل فلاکت ایرانزمین شخص شاه می باشد و بس. ولی خبر نداشتند که خود شاه نیز، سلولی از همان کلاف سر در گم تاریخ و فرهنگ ایرانزمین است. الان نیز ایرانزمین در موقعیتی است که کمتر کسانی حاضرند منطقی و استدلالی در این باره ببینند که معضل چی هست اصلا.

فرض کنید من بخواهم به حرفهای مدافعان و شمشیر کشان حکومت فقها و مراجع تقلید گوش سپارم و بیایم دلایل مخالفت سر سخنانه ی خودم را از همین وضعیت فعلی ایرانزمین شروع کنم بدون آنکه اصلا لام تا کام از تاریخ اساطیری و کذا و کذا سخنی بگویم. تصور می کنید من از کجا شروع خواهم کرد؟ من بی برو برگرد از سه مسئله ی حاو و ضروری و صد در صد مسلم خواهم آغازید؛ زیرا تاریخ ایران را در یک کلیت جغرافیایی و فرهنگی و منطقه ای و جهانی می فهمم. اینکه عده ای لفظا نه قلبا و آگاهمند به تقدّم ایران و فرهنگش بر اسلام و دیگر مذاهب و مسلکها و غیره و غیره اقرار کرده اند یا حداقل با رفتار، گاهی به میخ و گاهی به نعل، چیزهایی را کلکل می کنند، هیچوقت برای من و انسانهای امثال من، حجت و سند نیستند؛ زیرا اینگونه رفتارها و ادعاها، «قضیه ی موش و گربه ی عبید زاکانی» را در ذهنم تداعی می کنند. من در مسئله ی ایران و تمام آنانی که سودا و ادعای خسروانی بر آن می کنند - مهم نیست کجا مقیم هستند و چه نامی بر خود گذاشته اند - پیش - شرطهای حداقل و اساسی و پرنسپیی دارم که از سوی هر گرایشی، تضمین و تامین و اجرا شوند، با کمال میل، آنها را حمایت خواهم کرد. مهم نیست که چه اعتقاداتی داشته باشند، اصل، رعایت و وفاداری و سرسپردگی محض به این پرنسپیهاست:

۱- پسوند اسلامی (اساسا هر گونه پسوند و میانوند و پیشوندی که مقید بکند) برای همیشه و ابد بایستی از نام «ایران»، حذف و به خاک سپرده شود.

۲- قداست جان و زندگی، حقانیتی خدائی دارد و از هر گزند بایستی مصون و در امان و حراست باشد و قداستش هرگز جای چون و چرا ندارد و اگر زندگی و جان در سراسر ایرانزمین، آزار و آسیب ببیند، مسئولش بدون استثناء دست اندرکاران کشوری هستند.

۳- مضحکه ای به نام قانون اساسی بایستی فوری لغو و پوچ شمرده شود و از نو، از سوی نمایندگان برگزیده ی مردم ایران بدون استثناء و تبعیض با «اصل قداست جان و زندگی» پاراگراف بندی شود.

۴- هر ایرانی محق و مجاز است بدون اما و اگر به سرزمینش بازگردد و اموال و دارائیها و وجودش، مصون از هر خطری نیز باشد. اگر سازمانی، حزبی، نهضتی، گروهی یا لشگری پیدا شود که این «پرنسپیها» را سفت و سخت با تمام وجودشان تضمین و مراقبت و اجرا بکنند، مطمئن باشید که من از خادمان درجه یک آنها خواهم بود و تا لحظه های آخر نفس کشیدنم برایشان خاکساری خواهم کرد. من برای شعار دادن و حرفی و کلکل گویی هیچ گرایشی بدون کردار و رفتار مسئولانه، اصلا و ابا تره خورد نمی

کنم. معیار من در گزینش، «پرنسیپها و اصلها» هستند؛ نه گرایشهای اعتقاداتی با برنامه های متفاوت و ایده آلهای و آرزوهای مثلا ناهمگون با اسم و رسمهای جور واجور. کدام خردمندی را می شناسید که بپذیرد آخوند جماعت (= عقل کل کائنات الهی) اصلا این فرصت را به من و امثال من بدهد که پایم به ایران برسد؛ چه رسد به اینکه بخواهد اجازه دهد چنان پرنسیپهایی با گشوده فکری و مسئولیت پذیری تام در واقعیت ایرانزمین، نهادینه نیز بشوند.

بحث در باره ی اساطیر و تقلیب و دگرگشت پذیری آنها، بحث کسب حقایق داشتن به حکومت و قدرتورزی می باشد. مبحث خدایان، رویهمرفته، بحث قدرت و حکومت است. تفاوت نگرش من در مسئله ی خدا و دین با طیف آخوندها و فقها و روشنگران حقیقت الهی در اینست که آنها خدا – فعلا از آن خدایی که منظور نظر آنهاست بگذریم - را واحد می خوانند؛ زیرا در واحد خواهی خدا، قدرت خود را می توانند استحکام و دوام انحصاری بدهند. ولی من، تصویر خدا و ایده ی خدا را با هم و در کنار هم می خواهم تا بتوانم حقایق به قدرتورزی هر سیاستمداری را – مهم نیست به چه چیزی اعتقاد دارد – از آن نتیجه گیری و عیار سنجی کنم. مثالی دیگر بزنم. احزاب روشنفکری کمونیست و سلطنت طلب و جمهوریخواهی و امثالهم، دمکراسی و سوسیالیسم را در حالتی واحد آنها می خوانند، درست به همان دلایل قدرخواهی بدون حساب و کتاب پس دادن به ملت. ولی من، سوسیالیسم و ایده ی داد را در کنار هم و با هم می خواهم. همینطور نوع نظام کشوری را با ایده ی دمکراسی در کنار هم می خواهم تا بتوانم در روند اندیشیدن در باره ی تصویر و مفهوم به سنجشگری رفتارها و کردارها و سخنان مدعیان تکیه زده بر اریکه ی قدرت، توانمند و دادگزار و مستقل اندیش باشم. اینکه من بخواهم بیایم خیلی خشک و خالی بگویم که این طیف حاکم بروند و آن دیگران بیایند، هیچ چیزی را پاسخ درخور نداده ام و مشکلی را نیز حل و فصل نکرده ام.

بارها گفته ام و نوشته ام که سنجشگری هر مذهب و ایدئولوژی و امثالهم به معنای سر به نیست و نابود کردن معتقدین به آنها نیست و کلا چنان برداشتی در تضاد با پرنسیپ زندگی و قداست جان می باشد. از این رو، من حاضر نیستم اسلام و دیگر مذاهب و نظریه ها و ایدئولوژیها و امثالهم را بدون اصل و پرنسیپ سنجشگری به رسمیت بشناسم؛ زیرا آخوند جماعت زمانی می تواند به اقتدار خودش استمرار بدهد که در حقایق پنداشتی اش، لم و بمی نشود. اینست که دست به هر کاری می زند برای آنکه بتواند حقیقت خودش را امتداد همان آرای مخالفین خودش بداند و هر انسان با شعور و فهمیده و فرهیخته ای می داند که آخوند جماعت و کلا کسانی که در منطقه ی دین به معنای عام، پرسه می زنند، در یاب و طوبا باقیها و کاریست رمل و اسطرلابهای معرکه گیر و توجیهی، ید بسیار طولایی دارند. این چیزی نیست که کسی بخواهد منکرش بشود. رویکرد به اساطیر و ایده ها به این دلیل است که می خواهیم نشان بدهیم آن دمکراسی یا نمیدانم مردمسالاری دینی؟! که آخوند جماعت از آن دم میزند، به ایده و سیستم دمکراسی، هیچ ربطی ندارد و اتفاقا با تمام نیرو و امکاناتی که در اختیار دارد در تضاد و خصومت با دمکراسی نیز می باشد.

از این رو، دلایل خودم را که نمی توانم همینطوری حدیثوار و ملا مآب بنویسم؛ بلکه بایستی با برهانها و روشهای خودم به اثبات قضیه بکوشم. این دقیقا همان فرم «کریمینولوژیکی» می باشد که دادستان (= ملت) را مجاز می کند، اشخاصی و سیستم حاکمی را به قتل و خیانت و جنایت و ویرانگری متهم کند. کارآگاه (= فیلسوف و جوینده و متفکر و پژوهنده) نیز با گردآوری و باز آفرینی چگونگی رخداد قتل، کم کم موتیوهای قاتل (= حاکمین) را برای قاضی (= مردم یک سرزمین بدون هیچ تبعیضی) برمی شمارد. بالطبع آنچه که باز آفرینی می شود، صد در صد همانی نخواهد بود که اتفاق افتاده است؛ ولی صدی نود درصد قضیه درست و صحیح است. من وقتی می خواهم علت قتل و آدمکشی و ترور و خونریزی را در «ولایت فقها و آخوندها» توضیح مستدل بدهم، نمی توانم بیایم و بگویم شخص فلانی مادر زاد قاتل است که؟. بایستی روند شکلگیری خونریزی و توجیه آن را در روان چنان انسانهایی بازشکافی و ردیابی کنم. اینست که خواه ناخواه به دامنه ی اساطیر و فرهنگ و تاریخ و نمادها و سمبلها و غیره و ذالک وارد می شوم.

اگر قرار است ما تحوّل در ذهنیت انسانها ایجاد کنیم، بایستی گوهر و ذات آدمیگری را در وجود انسانها به عنوان «پرنسیپ» بپذیریم؛ وگرنه بایستی واقعیتها را فقط و فقط تصدیق و تایید کرد؛ زیرا رویدادشان جبریت دارد و ما انسانها هیچ نقشی در چگونگی آنها نداریم. آیا چنین ادعایی مضحک نیست؟. کنکاوی در دامنه ی اساطیر و غیره برای روشن کردن ذهنیت انانی می باشد که برآند کاری اساسی برای ایرانزمین و مردمش انجام دهند حال در هر حوزه ای از مسائل ایرانزمین می خواهد که باشد. مسئله بر سر تدریس تئوریک تصاویر اسطوره ای به مردم نیست؛ بلکه اندیشیدن در باره ی دشواریهای اجتماعی و کشوری و راههای برونرفتن از معضلات، مد نظر می باشد. بحث روشنگری اساطیر ایرانی برای تمام جاه طلبان و قدرخواهان – چه انانی که حاکمند چه انانی که دست به هر کاری می زنند برای کسب حاکمیت مطلق بر مردم - بحث بسیار خطرناک و بغرنج آفرینی از بهر قدرت طلبی آنها می باشد. علتش نیز اینست که اساطیر، ایده آلهای مردم را وامی تابانند و متفکر در رویکرد به بازشکافی فکری آنها، ایده آلهای مردم را نو به نو در برابر چشمان آنها به رقص می آورد. مردم نیز خیلی سریع، یاد از «بود» خود می کنند و جذب چنان ایده آلهایی می شوند و جذب شدن همان و تحولات رفتاری و نگرشی و فکری و خواستی نیز همان. فراموش نکنیم که «کیکاوس شاه» با شنیدن وصف مازندران به تسخیر آنجا عزم خود را جزم کرد. در این راستا، وقتی از هویت ملتی، سخن می رود، منظور آن واقعیتهایی نیست که مردم ما به دلایل مختلف جغرافیایی و تاریخی و حکومتی و عوارضی و امثالهم در آن می زیبند؛ بلکه آن صخره ی بنیادین و خارا سنگ و نامرئی می باشد که «خویشباشی و استقلال» و دگرسانی ملتی را از ملتهای دیگر در شیوه ی نگرشش به جهان و زندگی و کائنات و حقوق و غیره و ذالک، متعین می کند. به عبارت دیگر؛ آن تصویر ایده آلی که ملتی از خودش دارد و تلاش می کند که بر شالوده ی واقعیت پذیری آن ایده آل بزبید، همان هویت او می باشد.

هویت ایرانی را در معنای وسیعش؛ هیچ قومی و ایلی و قبیله ای و مذهبی و اعتقاداتی و مسلک خاصی و امثالهم به تنهایی رقم نمی زند؛ بلکه «قداست جان و مهر ورزی»، متعین می کند که در تصویر «سیمرغ گسترده پر» به خودش چهره گرفته است. چنین پرنسیپ هویتی وقتی تلاش دارد که مناسبات انسانها را سامان بدهد با تکیه به تصویر ایده آلی (= سیمرغ گسترده پر)، چراغی را برمی افروزد که فرا راه مردم باشد تا مناسبات آنها را در کنار یکدیگر و در ارتباط با دیگر ملتها امکانپذیر کند. اینکه چنان هویتی در طول تاریخ یک ملت، به کدامین آسیبها و تحریفها و تقلیها و واپس رانیها و نادیده گیریها و فرو کوفتنها و تحقیر و تمسخر شدن و امثالهم فرو غلتیده است، مسئله ایست عارضی بسان مثلا انداختن قطعه ای الماس درشت و گرانبها در باتلاقی از تعفن و آشغال و غیره و ذالک؛ یعنی اینکه الماس، ممکن است ظاهرش آلوده شود؛ ولی گوهرش پایدار و گرانبها می ماند. فقط بایستی آن را از باتلاق بیرون کشید و سیمای اصلیش را آشکار کرد. بنابر این، هویت ایرانی آن چیزی نیست که در هجوم گسترده ی بادهای تاریخی و حکومتی و صنعت مدرن، دچار بی ریختی و هرج و مرج و کثافت و دود و دم و فاجعه ی آلوده گیهای زیستی شده است. ایرانی در مهر ورزیدن به زندگی و جان و سراسر کائنات، خویشباشی (= هویت) خود را می دید و همه جا در نگاهی از جان و مساعت و مهر ورزیدن به انسانها و جانداران و نباتات، منتظر امر و فتوا و قانون نمی نشست. او اگر دردمندی را می دید، بلافاصله به زدودن درد - هر چه می خواست باشد - از دیگری می کوشید؛ زیرا یقین داشت که در رفتار و کردار و گفتارش با خدای خود = سیمرغ، اینهمانی دارد. همانطور که خدا، جانپور و رهاننده ی انسانها از درد است، پس من نیز که همال او هستم، می توانم بسان او بزییم.

در «شاهنامه» می آید که زال، پس از فرود آمدن و وداع خود با سیمرغ، پرهایی از او را به همراه خود می آورد و سیمرغ به او می گوید جایی که هیچ فریاد رسی نداری، پر مرا آتش بزن تا بر تو پدیدار شوم و تو را از درد برهانم. خدا در لحظات درد، پدیدار می شود. در نظر بگیریم هنوز که هنوز است ایرانی جماعت، وقتی شخص محتاج و فقیر و بی چاره ای را می بیند که می خواهد به او نیز کمک کند، می گوید: «من دلم برایش می سوزد». سوختن دل، همان آتش گرفتن پر سیمرغ می باشد. انسانها در لحظات درد و بیچاره گی با آتش زدن پر سیمرغ از دردهای سرسام آور می رستند؛ زیرا در آتش گرفتن پر سیمرغ، خدا بود که می سوخت؛ نه آفریده هایش. به همین دلیل، خدا که زندگی می باشد، نمی توانست سوختن خود را تاب آورد. از این رو، به فریاد رسی انسان محتاج می شنابید و او را از درد می رهانید. این مسئله، شعر نیست. تخیل شاعرانه ی «ابولقاسم فردوسی» نیز نیست. قصه و افسانه ی خوشگوار برای خواب کردن کودکان نیز نیست. مسابقه ی داستانی و سناریوی هالیوودی نیز نیست؛ بلکه این هویت و باشندگی ایرانیست بر روی این جهانی که تا خرخره در فلاکت و مصیبتهای آزرده زندگی و جان فرو رفته است. فلسفه ی ایرانی بایستی تلاشهایی باشد در راستای تئوریک پروراندن چنین هویتی که دقیقاً پرنسیپ خویشباشی ایرانی می باشد.

ما در رویکرد خود به آثار شاعران و نثر نویسان خود نبایستی آثار آنها را در حدّ تعفن و سرگرمی بدانیم؛ بلکه بکوشیم مایه های فکری و ایده های ولو؛ خردلوار را از آنها بیرون بکشیم و در بازگستری و فرا اندیشیدن آنها همت کنیم. فلسفه ی یونان در رویکردش به آثار «هُمَر و هزوید و امثالهم» بود که نم نم پی ریزی شد. یونانیان این بخت بلند را داشتند که آثار شاعرانشان از دستبرد حکام و قدرت طلبان مصون ماندند بر خلاف ما ایرانیان که بیش از سه هزار سال به همت موبدان خبیث (= اجداد آخوندهای امروزی) به تحریف و فرو کوبیدن فرهنگ و هویت ایرانی کوشیدند. بنابر این، کار فرهنگی در ایران زمین با دشواریهایی روبروست که زحمت متفکران و فلاسفه و پژوهنده گان را صعبتتر و آزارنده تر می کند. بسیاری از اسناد و آثار فرهنگ ما هدمند و با آگاهی تام، سر به نیست و نابود شده اند؛ ولی مانند حنا یک واژه در زبانها و لهجه های ایرانی می تواند، سراسر آن ایده ای را باز زیاند که نیاکان ما تجربه کرده اند و در کلام و اتاباندند. ما هستیم که بایستی در رویکرد به آثار شاعران و نویسندگان کلاسیک خود به زایش ایده ها مدد رسانیم تا کودک و واقعیّت، سقط و افکنده نشود. ما هستیم که باید مامای فرهنگ خود باشیم؛ نه مسخره و تحقیر و پایمال کننده ی آن. اگر امروز مردم ما با اشعار «حافظ»، فال می گیرند، - صرف نظر از معنای عمیقی که در این رفتار نهفته است و بر ما پوشیده می باشد و فعلاً من از آن می گذرم که بحث طولانی نشود - هرگز نشانگر آن نیست که «حافظ»، فالنامه نوشته است. اینکه اشخاصی به دلیل عدم ژرفنگری و آگاهی پخته برای خندیدن و مزاح به خواندن مثلاً آثار «مولوی» رو می آورند، دلیل بر آن نیست که «مولوی»، جوک گو و هجویات نویس بوده است. فرهنگ ما را استادان تحشیه و تعلق نویس دانشکده های ادبیات رقم نمی زند؛ بلکه آن مردمی رقم می زند که زاینده ی چنان اساطیر و ایده آلهایی بوده اند و هنوز هستند. سراسر ساختمان خیره کننده و شگفت انگیز فلسفه ی آلمان بر عرفان آلمان استوار می باشد. چگونه است که عرفان آلمانی - بگذریم از اینکه در مقایسه با عرفان ایرانی، چندان مالی نیست - می تواند چنان متفکرانی بیافریند؛ ولی عرفان ما بایستی فقط آلت خنده و تمسخر و تحقیر ملت باشد؟ چرا؟ ریشه ی فقر در کجاست؟ در مغز و نیروی فهم و دریافت ما؟ یا در محتوای آن چیزی که ما نمی فهمیم و بی محتوا می خوانیمش؟

اندیشیدن در باره ی هویت ایرانی به این معنا نیست که ما بخواهیم بگویم ما ایرانیها تافته ای جدا بافته از دیگر ملتها هستیم؛ بلکه ما با اندیشیدن در باره ی هویت خودمان، خود را جهانی می فهمیم و جهانی نیز می اندیشیم؛ ولی در بستر جایگاهی که تخمه مان کاشته و بالیده شده است. من نمی آیم بگویم همه چیز ایران است و بس. ایرانی از همان سپیده دم فرهنگش، جهانی می اندیشید؛ زیرا جهان و کائنات را پدیدار شدن خدا در جلوه های زیبا و بازگشوده اش می دانست. مگر می توان خدا را به یک چارچوبه ی خاص و قوم برگزیده ای محدود کرد مانند قوم یهود؟ بیایید بنشینیم ژرف و دقیق همان «شاهنامه» را بخوانیم. ببینیم که «فردوسی» می گوید: «بیا تا جهان را به بد نسپریم» او نمی گوید بیا تا ایران و خاور میانه و آسیا و فلان و بمان را به بد نسپریم؛ بلکه می گوید: «جهان را» این مسئله را خوب در مدّ نظر داشته باشیم. ایرانی، جهان اندیش می باشد با پرنسیپ قداست جان و زندگی. اینکه حقیقتی وجود دارد که می تواند جهانی باشد، آن حقیقت بی گمان، حقیقتی نیست که در هر گوشه ی جهان به یک ریخت و لباس باشد؛ بلکه حقیقتیست که لباس و زبان و هویت همان ملتی را دارد که در خاک فرهنگ سرزمینش، آن را زاییده و پروریده است. آنچه در سطح

علوم مثبت / فیزیکی / تکنیکی / انفورماتیک / شیمی / پزشکی / و امثالهم رخ می دهد، می تواند زبان مشترکی و حقیقت واحدی داشته باشند؛ ولی هویت‌های انسانی، حقیقت‌هایی هستند که رنگ و روی ملی دارند و رنگین کمان خدا را می آرایند. ما حقیقت‌های ایرانی و عربی و ترکی و چینی و یهودی و آلمانی و فرانسوی و آمریکایی و انگلیسی و غیره و ذالک داریم. اینکه ما در مقایسه ی با دیگران، خودمان را اینقدر حقیر و مقهور و مغلوب شده احساس می کنیم برای آنست که به جست – و – جو و زایش حقیقت خود نرفته ایم؛ بلکه حاج و واج، خیره شده ایم به حقیقت‌های وارداتی و تصور می کنیم حقیقتی که ورد زبانه‌است، آن حقیقتی می باشد که بایستی از فراکائنات، نازل و از درب خانه، داخل شود؛ نه آنی که در خانه، زاییده می شود و از درب حیاط، مانند حقیقت دیگران، خارج و به کوچه ی جهان می پیوندد. ما حقیقت خود را هنوز باز نیافته ایم. اینکه هر ملتی اسطوره های خود را دارد، شگی در آن نیست و اگر بحث شباهتی که فرمالیستها از آن سخن می گویند، بحث وجود اساطیر در هر ملتی باشد، کاملاً درست می باشد. ولی اینکه، ماهیت اساطیر، عین هم باشند، حرف پرت و بسیار سخیفی می باشد. ممکن است بسیاری از اساطیر؛ بویژه آنانی که از یک خانواده نشأت گرفته اند (مثل اساطیر هند و ایران) در بسیاری جهات، شبیه هم باشند؛ ولی در کل متفاوت می باشند. مثلاً ایرانی با آنکه از لحاظ خانواده گی با هند، خویشاوندی فرهنگی دارد؛ ولی انسان پراکتیکر می باشد بر خلاف هندی که پاسیو رفتار است. بنابر این، شباهتها را نمی توان همگوهری دانست. مگر مردی که جنسیتش مذکر است با مردان دیگر، همگوهر هست؟. اینکه هر ملتی تلاش دارد دیگری را از چشم انداز خودش ببیند و وارسد، مسئله ایست که از دیر باز در سراسر جهان وجود داشته است و مختص فقط ما ایرانیان نیست. هر ملتی با عنایت به اینکه تا چه اندازه ای با دیگر ملتها در ارتباط بوده است یا هنوز می باشد، خواه ناخواه در باره ی مردم و فرهنگ و اعتقادات و غیره و ذالک ملت دیگر، هم حقایقی را نوشته اند هم دروغها و تهمتها و غلوها و خصومتها و غیره و ذالک بر زبان رانده اند. هم بسیار مدد رسانیده اند در کشف اسناد و آثاری که خودیهای احمق همان ملت (مثل ما ایرانیها) در نابود و نیست کردنشان افتخار و همت بی شائبه به خرج داده ایم هم کژ برداشتها و امانتداریها و کمکهای فکری کرده اند. ما هستیم که اکنون بایستی سراسر آن چیزی را که دیگران در باره ی ما نوشته اند و قضاوت کرده اند با چشمانی منصف و مغزی سنجشگر و نگاهی نیز بین و ژرفنگر و ارسی کنیم و صدف را از خزف تمییز و تشخیص دهیم. در ضمن بکوشیم که نه مقهور آرای آنان شویم نه در ستیز با آرا آنان باشیم. بکوشیم حقیقت را کشف کنیم و سنجشگر دو طرفه باشیم. هم خود را بسنجیم و هم دیگران را. کور کورانه نپذیریم و تایید و تصدیق نیز نکنیم. ///